

چند روایت از ماماها که شور و اشتیاق را
بالدهره و اضطراب تجربه کردند

شیرینی تولد در دل آشوب جنگ

گزارش
روز



عصومه فرمانی
خبرنگار

زندگی غافلگیری های خودش را دارد که به وقت و موقع نشانمان می دهد، فقط باید صبوری کنی و حوصله به خرج بدهی، درست در روزهایی که فکر می کنی دنیا حال خوشی ندارد و همه چیز کدر و تیره است و حتی قدم زدن زیر باران هم دلنگنی هایت را تمام نمی کند، یک قرار ردیف می شود در یکی از بیمارستان های شهرمان، آن هم به بهانه یک روز قشنگ. وای چه معرکه ای! روز ماما افتاده است وسط اردیبهشت ماهی که زمین هم بهشت می شود برای آدم ها. حالا قرار است بنشینم پای کپ و گفت ماماهایی که کارشان کره خورده است به خود خود زندگی؛ اصلا قشنگ تر از تولد هم مگر داریم؟ باز قرعه نقل روایت ها به نام من افتاده است. نقطه پایان مقدمه امی گذارم و می روم سطر اول برای شروع. و قتش را داشتید و حوصله تان کشید، همراهی مان کنید. -آتش بس است، مادر شهری که از بوی باروت و صدای جنگنده ها دور بوده است، در مشهدی که همیشه برای همه آدم های دنیا، امن و امنیت و امیدواری است، بهار امسال، بهاری متفاوتی است و جنگ، محل تولد ها را تغییر داد؛ تا همین جا را داشته باشید و ادامه اش را از زبان آن هایی بخوانید که ادعا دارند فروردین پر از تولدی را پشت سر گذاشتیم و گفتند این عبارت که بلافاصله پشت بندش قید می شود، کم نظیر می کند. این همه تولد در آغاز سال، کم سابقه بوده و رکورد زده است در مشهد.

مادر شدن در شرایط سخت



تماشایی ترین بخش یک بیمارستان، «زایشگاه» است. پیچ و خم رسیدن به این بخش، برایمان با روبه رو شدن خانواده چشم انتظار پشت در اتاق زایمان، تمام می شود. چه باروبندیل چشم نوازی همراهمان است، ساک نوزاد و بتوسی که برای درآغوش کشیدن موجودی از راه رسیده آماده است؛ انگشت روی زنگ نگذاشته ایم که در باز می شود. «چه مامان های قشنگی!» اولین عبارتی است که بعد از دیدن مامان های جوان به زایمان می آید. موهایشان را بشواری کشیده و ربوبان آبی و صورتی زده اند؛ بسته به جنس و نوزادانی که قرار است تا چند ساعت دیگر پا به دنیای ما بگذارند. بساط شوخی و خنده به راه است.

● روایت مادران شهرهای جنگ زده

مهناز ابوالفضلیان دارد یکی از مامان ها را برای زایمان آماده می کند. شرح حال می گیرد. توی اتاقی که چند توپ بارداری دارد و ورزش قبل از زایمان را انجام می دهند و ورودی اش، اتاق یک دستگاه سونوگرافی است. ابوالفضلیان به مادر جوان می گوید که ورزش های تنفسی را شروع کند و مادر جوان، چشم هایش از خوشحالی برق می زند. مهتابی های سقف بیمارستان، آن هولناکی دیگر بخش ها را ندارد. وقتی صدای قلب جنین می پیچد توی گوش مادر، انگار قشنگ ترین هدیه دنیا را به او داده اند. برق چشم های آن ها، حال مرا هم خوب می کند. ابوالفضلیان می گوید: روز خلوتی ما آمدید. از روز اول فروردین هر روز کلی فرشته کوچولو توی این بخش پا به دنیا می گذاشتند و می رفتند تا زندگی شان را شروع کنند؛ تعریف می کند: «شرایط جنگی، معادله خیلی از زندگی ها را به هم

● جریان زندگی در روزهای جنگی

ابوالفضلیان، اتفاقی این رشته را انتخاب نکرده و از همان اول، به آن علاقه داشته است. می گوید: علاقه که می گویم، نه به اندازه ای است که حالا دارم. انگار روزبه روز ورته آن بیشتر می شود و قوتش را توی پوست و خونم می دواند. حالا در تمام وجودم ریشه دوانده است. وقتی یک موجود چند سلولی به دنیا می آید، چشم هایش را ریز باز می کند و به نور حساسیت نشان می دهد و ما می گذاریم اولین ارتباط پوستی

از این قشنگ تر نمی شود



مادر شدن نشان سایه بیندازد و گاهی با خودم می گویم نمی شود زن با این همه حس زنانه که تقریباً بین همه مشترک است، به دنیا بیاید و بدون فرزند از دنیا برود و گاه وقت بریدن ناف نوزاد که صدای اذان هم بلند است، از مادران می خواهیم برای همه کسانی که دامنه شان سبز نمی شود، دعا کنند؛ دوباره این عبارت را تکرار می کند که بهترین روزهای زندگی یک زن، وقتی است که یک نفر شبیه خودش را کنارش می گذارند. می گوید: من خودم که سال ها تجربه کار مامایی داشتم، وقتی دخترم را کنارم گذاشتم، دائم تماشا و گریه می کردم. باورم نمی شد این موجود نازو دوست داشتنی تا همین چند لحظه قبل، تکه ای از وجود من بوده است.

او بیشتر از همه روایت برای گفتن دارد؛ از ماجرای که بهار امسال اتفاق افتاده بود. یک نفر به اورژانس بیمارستان خبر داده بود که یک مرد جلوی نگهبانی است و می گوید همسرم دارد از دستم می رود. در عرض چند ثانیه و به سرعت خودمان را رساندیم مقابل در. زن در ماشین، زایمان کرده بود. فرزند چهارمیش بود و همسرش تعریف می کرد: این بچه جنگ است و عجول!

ما می دانستیم که تأثیر استرس و هیجانات است و به روی خودمان نیاوردیم و خندیدیم و گفتیم جنگ کار ما ماماها را راحت کرده و ناز و ادای بچه ها کمتر شده است و خودشان به دنیا می آیند! ناف بچه را زدیم و انتقالش دادیم به بخش. از این دست ماجراها زیاد پیش آمده است. جنگ حتی دلهره و استرس افسردگی بعد از زایمان را دامن می زند. چند روز قبل، یکی از مادران که روزهای

را با مادرش بگیرد و بعد آماده اش می کنیم برای شیر خوردن. این دیدار مادر و فرزندى آن قدر شیرین و دوست داشتنی است که ما بارها به خاطرش اشک ریخته و گریه کرده ایم. ما عادت داریم لحظه تولد هر نوزاد صدای اذان را بلند می کنیم و موج ... اکبر گفتن ها توی اتاق می پیچد و هر روز جلوه ای از قدرت خدا پیش چشم هایمان تکرار می شود؛ به جرئت می توانم بگویم که قشنگی معنی تولد را با هیچ عبارتی نمی توان توصیف کرد. حتی در میانه خرابی جنگ و مرگ و میرها و آشوب ها و زخمی شدن ها، اینجا زندگی به وفور جریان داشت. یادش از جریانی می افتد که زن جوانی از شدت استرس، کنترلش را از دست داده بود؛ خانه شان نزدیک فرودگاه مشهد بود و همه چیز را برای ورود نوزادشان آماده کرده بودند، حتی رنگ دیوارهای اتاق را صورتی زده بودند که جنگ شروع شد.

زن تعریف می کرد همسرش سپاهی است و مأموریت پشت مأموریت برایش پیش می آید. از یک طرف صدای بلند پدافند در محل سکونتشان، زن جوان را مضطرب کرده بود و از یک سو نبود شوهرش در این اتفاق مهم. استرس مدام برای اولین زایمان، نشانه خوشایندی نبود. کیسه آب پاره شده بود و زن رنگ به رو نداشت. از شدت استرس، کنترلش را از دست داده بود و می گفت توان نفس کشیدن ندارم. همکاری نمی کرد؛ نه اینکه نخواهد، بلکه نمی توانست. بعضی اوقات شبیه این مورد، شرایط اضطراری می شد و باید مدام فشار خون و ضربان قلب جنین کنترل می شد و از هر تجربه آرام کننده ای که داشتیم، باید استفاده می کردیم. گفتیم «بین به هیچ چیز دیگر جز این موضوع فکر نکن که تا چند ساعت دیگر، دست های کوچک و ظریفی را لمس می کنی که از پوست و خون و وجود خودت است» و همین عبارت کافی بود تا لبخند مادرانه روی لب های بی رمقش بنشیند. ما این ایام مجبور بودیم روی قشنگ سکه را به مادران جوان نشان دهیم تا کم نیاورند و بتوانند ادامه دهند.

اول اسفند زایمان کرده بود، زنگ زد و می گفت: بچه من وقتی به دنیا آمده، سفید بوده و احساس می کنم توی بخش عوض شده است. فهمیدم عوارض افسردگی است و برایش توضیح دادم؛ «بلافاصله بعد از زایمان، چند دست بند باکد مشترک به دست و پای نوزاد و دست مادر نصب می شود. برو شماره کدی که منزل بردی را برابری من بخوان!» این کار را کرد؛ بعد دادم با شماره ای که توی پرونده بود، تطبیق دادم و عکسش را برایش فرستادم و خیالش را جمع کردم که محال است چنین اتفاقی بیفتد. زن آرام گرفته بود.

مشغول گفت و گو و حرف زدن هستیم که نوزادی را از اتاق عمل بیرون می آورند و می گذارند توی آغوشمان.

همه چیز فراموشمان می شود. اینجا محل هبوط فرشته هاست که روی دست می گیریم. برایش «لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظيم» زمزمه می کنیم و صدای ابوالفضلیان از اتاق مجاور می آید که دارد به همان مامان قشنگ و جوان توضیح می دهد: «به موقع نفس عمیق بکش و تکرار نباش. ببین چه کوچولوی نازی است!» خانم عاقل تر باشد می افتد این توضیح را بدهد که ناگاهی در مورد زایمان ها از بین رفته است و قبلادر مورد زایمان اولی ها بیاید می کرد و کارمان سخت بود ولی حالا نه.

نوزاد کوچک توی آغوش من است و دست های کوچک و گردشش رامشت کرده است و باز نمی کند و مردمک چشم هایش اختیار ندارد. را لبخند می گویم آقا کوچولو، مبارک باشد قدم هایت برای دنیای ما!

پایان روزهای انتظار

نفسه خاکزادی چند قدم آن طرف تر می فهمد و بی هوای می گوید: شاید باورتان نشود؛ لذت به دنیا آوردن نوزاد از بیرون کشیدن چند کیلو طلا از معدن هم بیشتر است و این حس شیرین برترکار حتی برای ما که هر روز با تعداد زیادی زانو در تعامل و ارتباطیم، عادی نشده است. این قدر حرف شیرین برای گفتن هست که نوبت به پرسیدن از سابقه کاری و جزئیات آن نمی رسد؛ همین اندازه می فهمم که او مادر یک دوقلوی شیرین و دوست داشتنی است؛ دو پسر شر و شیطان دوساله که تمام زندگی او و همسرش هستند. معتقد است مادر پسر که باشی، هم باید مهربانی را به وفور داشته باشی و هم اقتدار را و بعد می خندد و روایت های مختلفی توی ذهنش ردیف می شود. نمی داند تعریف کردن کدامش بیشتر به کار ما می آید اما از آن مامان جوان سی و چند ساله تعریف می کند: «بچه هفتمی را گذاشتم توی آغوش

و گفتم وای به حالت اگر این طرف ها بیایدات

شود و انگار تازه سر شوق آمده باشی، می گفت سال دیگر همین موقع دوباره می بینمتان ...» یا روایت آن زنی که ۹ ماه تمام برای خانواده خودش نقش بازی کرده بود و حتی مادرش از تصمیمی که او و همسرش به ناگاه گرفته بودند، خبر نداشت؛ در واقع چنین آن هادر رحم اجاره ای رشد کرده بود. از قول آن مادر تعریف می کند: ۹ ماه بارداری را بازی کردم و یاد گرفتم که چطور ادای زنی را در بیاورم که ویا دارد؛ ماه پنجم به بعد هم چیزی روی شکم بستم که برآمده به نظر برسد. سنگین راه رفتم و بهانه آوردم که نمی توانم مهمانی ها را شرکت کنم. خانم به لب رسیده بود و می ترسیدم دستم رو شود و لو بروم و خدا رو شکر کسی متوجه نشد. محال است این ماجرا زیاد خاکزادی و دیگر ماماها بخش برود. زن پشت در اتاق زایمان گریه می کرد و نوزاد که به دنیا آمد، گذاشتم توی آغوشش. داشت از حال می رفت. ما از این دست مادرها زیاد داریم. مایه نوزادان رحم های اجاره ای، می گویم چنین های از شمنند و قیمتی، حرف زیاد است و فرصت کم.

● دوقلوهای تهرانی مشهد به دنیا آمدند

سارا قدیمی، تازه از راه رسیده است. قصه زندگی او با بقیه ماماها کمی متفاوت است و فرق دارد: «از همان روزهای اول علاقه ام متفاوت بود و فقط رشته پزشکی می توانست من را به رویاهایی که داشتم، نزدیک و نزدیک تر کند. هیچ چیز نمی توانست جای آن را بگیرد. اما یک اتفاق مسیر زندگی ام را تغییر داد؛ همان سالی که قرار بود آزمون کنکور برگزار شود و من دو نفر از اعضای درجه یک خانواده را از دست دادم و نتوانستم خوب امتحان بدهم. رشته مامایی قبول شدم اما رغبتی برای ادامه داشتنش نداشتم. مجبور بودم ادامه اش دهم تا اینکه چند ترم گذشت و من برای اولین بار باید می رفتم سر زایمان. نمی دانم پس و پیش آن جریان چه گذشت، ولی وقتی نوزاد را به دست گرفته بودم، زانو زدم روی زمین و اشک می ریختم که چقدر خدای ما بزرگ و منزه است! از همان لحظه بود که تولد دوقلوهایش جوانه زد و ریشه دواند و پررنگ و پررنگ تر شد و من هر روز بیشتر جذب این قدرت بی نهایت می شدم. از خیر تعریف کردن بقیه ماجرا می گذرد تا برسد به جریان مادر «ای وی اف» که بهار امسال برای زایمان آمده بود مشهد. تعریف می کند: مادران ای وی وفی، زایمان حساس تر و سخت تری دارند. حالا این مادر بعد از سال ها انتظار منتظر بود که تولد دوقلوهایش را جشن بگیرد و می ترسید اتفاقی بیفتد. یک روز سراسیمه آمده بود و می گفت جوش های چرکی روی پوستم است و نکند فلان و بهمان شود؛ باید کار یک مشاور و روان شناس را انجام می دادیم و خیالشان را راحت می کردیم تا اینکه دوقلوهای تهرانی اینجا به دنیا آمدند و ...»

● آن روز همه گریه کردیم!

زهر حاجی زاده خلاصه تر از همه حرف می زند. او می گوید: عرفانی ترین لحظه هایی که یک زن در تمام عمر زنانگی خود تجربه می کند، مادری است و هیچ لذتی برای یک زن بالاتر از اینکه نوزادی لطیف از جنس خودش را بگذاردن روی قلبش و بخوانند لمسش کند و وجود ندارد، اما روایت تلخ هم زیاد داشتیم. همین چند وقت قبل، در هیاهوی روزهای جنگی، زنی بعد از تجربه چهار سقط، ۹ ماه کامل بستری مطلق بود و نفهمیدم چطور آورده بودندش مشهد. وقت زایمان روی برانکارد حملش کردند و می گفت چهل و چهار ساله ام و آخرین شانس برای مادر شدنم است. متأسفانه با همه تلاشی که کردیم، ضربان قلب کودک قبل از اینکه به دنیا بیاید، قطع شد. آن روز همه ما متأثر شده و گریه می کردیم ...»

